



Gohn Dos Passos

سنت گذار:

بسال ۱۸۹۶ در شیکاگو، کتونا، آی.آ.، ۱۹۱۶ از
دانشگاه هاروارد فارغ التحصیل شد و به اسپانیا رفت که معماری
بخواند. اما وارد جنگ شد - جنگ جهانی اول - و در سرویس
آمیولانسهای فرانسه خدمت کرد و بعد به سرویسهای بهداری
امریکا پیوست .

در ۱۹۱۷ «آغاز کار یک مرد» را نوشت که بعدها ،
در ۱۹۴۵، با مقدمهای به اسم «نخستین برخورد» منتشر کرد.
در این کتاب و نیز «سه سرباز» (۱۹۲۱)، تأثیر آن زندگی جنگی
دیدم می شود؛ اولی زندگی را ننددی آمبولانسی را نشان می دهد
و دومی اثر جنگ را بر ذهنش نشان ، تا افراد . تجربه های غنی
وقوی او در تکنیک و بیان بیشتر موفوف شده است به بیانی
روزنامه نگارانه، تاهنری: و برای بیان فن هنر.

بعد از انتشار مجموعه های شعری و کتابی در هنر و فرهنگ
اسپانیا با نوشتن «خیابان های شب» (۱۹۲۳) بار دیگر به -
داستان نویسی رو کرد : «در خمندی کشورها» به تمدن های
اسپانیا، روسیه و مکزیک - زادگاه های انقلاب آب روزگار -
پرداخت و با دیدی اجتماعی پرستیالی پیش آورد و به پاسخیالی
تغایت کرد . کتابهای دیگرش: «سفرهایی در میان جنگها» .
«ماجراهای یک مرد جوان»، «زمینی که بر آنیم» و «شماره های یک» و...

وقوف پاسوس بر فن معماری بر کاوشهایش در زمینه ی
ساختمان و سمبولیای آن، تأثیر بسیار گذاشت . تا تورا لیم او
که از انتقاد موفقات اجتماعی حاصل است - در کار داستان نویسی
سخت موثر افتاد ؛ که هم مکتب « هنری جیمز» را دیده بود
و هم «در ایتر» را در بلیطها نمایان **Manhattan Transfer**
روش « پانورامیک» مشهورش را به کار برد، زندگی چند تا
آدم اصلی رمان را از نظر کاهشیای مختلف و متغیر پرداختن و از
این رهگذر گوشه و کنار تمدن معاصر آمریکا را نشان دادن .

کتابیای سه گانه ی «U.S.A.» هم بد چنین روایی است؛
شیوه ای نمایان آورون تکه هایی خیر است - از حوادث زمانه -
تا حکایتش را به مدد آن پردازد:

شبانه

... دختر بیمنی نوک بر گشته داشت و چشمهای آبی که زیر آنها طوق کبود انداخته بود. عمچنانکه دست او را می فشرد چشمهایش لبریز از هیجان به بالا نگاه کرد.

« اما مثل اینکه ... او، آقای هولدن، خیلی دلم می خواست شمارو ببینم. من عمه‌ی مقاله‌های شمارو میخونم.»

چارلی لب باز کرد « راستش نمیتونم بگم که...»

دختر گفت « بگین که سرهنگین.»

آل همزمان با حرکت دستش گفت « فقط واسه یه شب سرهنگه. » و سفارش کرد باز هم ویسکی بیاورند.

دختر مانند یک سرباز سوار ویسکی خود را سر کشید و گفت « او، آقای هولدن، عجیب نیست که اینطوری همدیگه رو ببینیم؟ ... فکر میکردم سن شما خیلی بیشتر از این باشه و اینقدر هم خوش قیافه نباشین. آقای هولدن، حالا دلم میخواد همه چیز و برام بگین.»

« بهتره به من بگین چارلی.»

« اسم من بوبیه ... شما منو بوبی صدا میکنین، نه؟»

چارلی گفت « باشه.»

دختر او را کمی به طرف پایین بار کشید « روزگار گندی داشتم... اونا جوونای خوبی هستن، اما حرف دیگه‌ای ندارن بزمن غیر از اینکه چطور فیلپ واسه اینکه اداوارده، دیگه دوستش نداشت، رفت بد خورد. من از بد گوئی نفرت دارم، شما چطور؟ خوشم میاد حرف بزمن، شما نه؟ او، من از آدمهایی که کار

حسابی نمیکنن بیزارم. مقصودم نوشتن کتاب و اوضاع دنیا و اینجور چیزهاست، شما چطور؟

چارلی گفت «البته.»

دیدند که به انتهای بار رسیده اند. آل جانسون ظاهراً چند دوست بسیار عزیز دیگر پیدا کرده بود که به یاد گذشته با آنها سورا سورا به پا کنند. دختر آستین چارلی را کشید «بهره بریم به جای آروم و حرف بزیم. من اینجا حتی نمی فهمم چی فکر میکنم.»

چارلی پرسید «به جایی رو سراغ داری که بریم برقصیم؟» زن سرش را جنباند.

در خیابان دختر بازوی او را گرفت. باد، سرد و توفان وار، به شمال رفته بود. دختر گفت «میان ورجه ورجه کنیم یا وقارتون خیلی بیش از اینهاست، آقای هولدن؟»

«بهره بمن بگین چارلی.»

به طرف شرق و پائین خیابانی پر از ساختمانها و مناظرهای شلوغ و کوچک ایتالیا رفتند. دختر زنك طبقه زیری خانه ای رازد. در حالی که منتظر بودند، زن دستش را روی بازوی او گذاشت «من به خورده پول دارم... اجازه بدین مهمونی با من باشه.»

«ولی من خوشم نمیاد.»

«باشه، نصف من، نصف شما. من به مساوات زن و مرد عقیده دارم، شما چطور؟» چارلی خم شد و او را بوسید. «آره، امشب واسه من شب خیلی خوبیه... شما مشهورترین مردی هستین که تا حالا من دیده ام... اغلبشون آدمهای بدعققی هستن، به نظر شما اینطور نیست؟ ذوق و شوق زندگی ندارن.»

چارلی، من من کرد «ولی، من اصلاً آدم...»

همینکه او حرفش را شروع کرد، در باز شد. دختر به جوان زیرک نمای لباس قهوه ای که در را باز کرده بود، گفت «سلام، جیمی، با دوستم آشنا شو... آقای گریدی... آقای هولدن.»

چشمهای مرد جوان برق زد «چارلز ادوارد...» با هیجان سرش را جنباند. بطوری که طره بزرگی از موهایش روی یک چشم او افتاد. «آقا، از دیدنتون خیلی خوشحالم... من خواننده پروپاقرص نوشته های شما، آقا.»

جیمی همچنانکه کرنش می کرد و چهره سرخ می داشت، میزی پهلوی صحنه رقص در کاباره کوچک خفه که هوایش از نور افکنها و دود سیگار و رقصندگان

پر ازدحام داغ بود، برای آن دو پیدا کرد. بازهم گفتند که ویسکی و خوراک بیاورند. آنوقت دختر دست چارلی را چسبید و او را از جا بلند کرد. رقصیدند. دختر خودش را تنگ به چارلی می فشرد، آنقدر که چارلی توانست تماس پستانهای کوچک و گرد او را از زیر بلوز بلغاریش احساس کند.

دختر آهسته گفت: «...چه خوب می رقصه. بگذار همه چیز و فراموش کنیم، خودمون رو، روز و هفته رو...»

چارلی گفت: «من... من دو ساعت پیش فراموش کردم.» و او را فشرد.

«شما یه بچه دهاتی ساده هستین و منم یه دختر پابرهنه.»

چارلی از میان دندانهایش گفت: «حقیقتش بیشتر از شعر بودنشه.»

«شعر... من شعر و دوست دارم، شما چطور؟»

رقصیدند تا کاباره بسته شد. موقعی که آمدند توی خیابانهای سیاه و خلوت تلو تلو می خوردند. باسکندری از کنار سطل های خاک و روبه می گذشتند. گربه ها از زیر پاهایشان در می رفتند. ایستادند و بایک پلیس درباره عشق آزادویی ازدواج صحبت کردند. در هر گوشه می ایستادند و همدیگر را می بوسیدند. دختر همچنانکه در کیفش کلید در خانه را می جست، فکورانگه گفت: «آدمهایی که کارهای حسابی میکنند زیباترین عاشق ها هستن، به نظر شما اینطور نیس؟»

چارلی پیش از او بیدار شد. آفتاب از پنجره ی پرده نکشیده به داخل می ریخت. دختر خوابیده بود و صورتش در بالش فرو رفته بود. دهانش باز بود و قیافه اش خیلی سالدارتر از شب گذشته بنظر می آمد. پوستش خمیر مانند و سبزرنگ بود و موهای وز کرده داشت.

چارلی آهسته لباسهایش را پوشید. روی میز بزرگی که چند بند انگشت در خاک فرو رفته بود و تصویرهای لخت خنده آوری بر آن درهم و برهم ریخته بود، تکه ای زغال پیدا کرد. پشت یک برگ کاغذ زرد که نصف یک شعر بر آن نوشته بود، چنین نوشت:

«بسیار خوش گذشت... خدا حافظ... به امید خدا... چارلی.»

تا به پائین پله های پر ترق توروق نرسیده بود، کفشهایش را بپوشید...»

ترجمه: م.ک